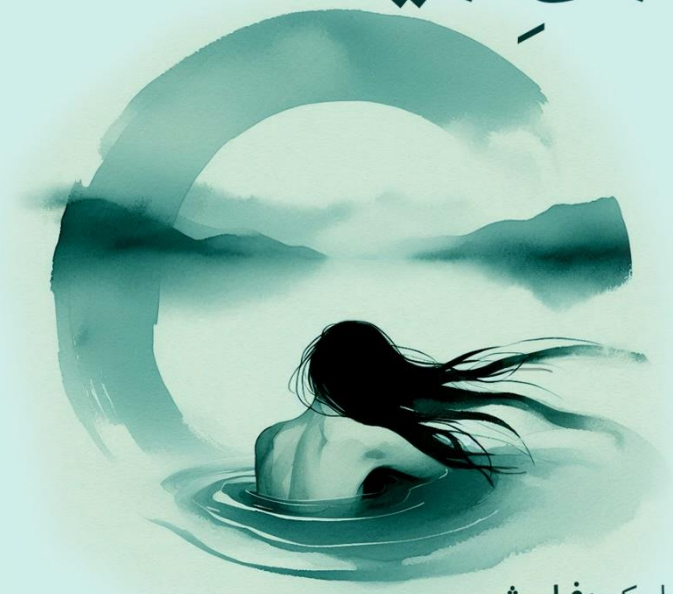
رابطه‌ی من با گذشته‌ام، حکایت ژان والژان و بازرس ژاور است؛
یکی بی آن‌که به یاد آورد جرمش چه بود، عمری می‌گریخت و دیگری از پی‌اش.

# آبیِ بیشه

فائزه قویدل
FAAVIDEL



فصل یکم: **فراموشی**
بخش هفت: **گالونی و فرانچی یا انریکو و آنتونیو!**

# آبی بیشه

**فائزه قویدل**
FAAVIDEL

ادبیات- داستان فارسی- رمان
آبِ بیشه
پدیدآور: فائزه قویدل
ویراستار: رضا کوچک‌زاده
پاییز ۱۴۰۳
شمارگان: ۹۹۹
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص پدیدآور است.
هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی پدیدآور است.
پیوست خرید:
https://objkt.com/collections/KT1QHeitswaotbT1XwRjSCSWQsvbUVpH4enn
اینستاگرم:coppiceblue
کانال تلگرام قطعات موسیقی: نوای آبِ بیشه

# فصل یک
# فراموشی

## ۱۱. موقعیت اکازیون

ادامه‌ی مسیر را با کتاب شنیداری سرگرم شدیم و من در خاطره‌هایم شناور ماندم. ساعتی گذشت و به روستایی رسیدیم که در نقشه برای‌مان فرستاده بودند. *آبان* با مشاور املاک تماس گرفت و منتظر ماندیم تا کسی از طرف‌شان بیاید و خانه را نشان دهد. کمی در روستا پرسه زدیم؛ ترکیبی از خانه‌های قدیمی که ناشیانه و بی‌هویت بازسازی شده بودند و خانه‌های سیمانی نوساز با نمای نیمه‌کاره‌ی بلوکی؛ بیش‌ترشان در ابعاد کوچک پیش روی ما بود. امیدوار بودم خانه‌ی یادشده یکی از همان بدترکیب‌ها نباشد. در سکوت قدم می‌زدیم. *آبان* گفت «روستای شلوغیه».

. اوهوم.

. همه‌ی خونه‌هاش‌م کوچیک و بدون حیاط!

. حالا شاید چیزی که می‌خوان نشون بدن، از اینا فاصله داشته باشه.

. امیدوارم. ما یه جای بکر می‌خوایم.

. شاید...

حرفش نیمه‌تمام ماند؛ چون تلفنش زنگ خورد و نماینده‌ی بن‌گاه رسیده بود. به آغازگه دِه بازگشتیم و متوجه شدیم آن خانه یکی از همان سیمانی‌های نمابلوکی بود که از کنارش گذشته بودیم. خانه‌ای دوطبقه؛ هر طبقه نزدیک ۷۰ متر با حیاطی ۲۰ یا ۳۰ متری در میان دیگر خانه‌ها. آن‌قدر از تصورمان دور بود که حتا وارد نشدیم.

نماینده‌ی املاک ناامیدانه گفت؛ «چه جوری دوست دارید؟ بگید براتون پیدا کنم. خونه‌های شیک‌تر از این‌م داریم. چرا اصلا خواستن من این رو به شما نشون بدم؟». به نظر می‌آمد زبان هم را نمی‌فهمیدیم. او در تصویر پیش رویش دو خانم شهرنشین می‌دید که با خودروی شاسی‌بلند و پلاک تهران در روستایی به دنبال خانه‌ای لوکس می‌گشتند! حالا بیا و توضیح بده که ماجرا چی‌ست. هر طور بود از دستش خلاص شدیم و از روستا بیرون آمدیم. این بار *آبان* پشت فرمان نشسته بود. در یکی از فرعی‌های به سوی کوه از کنار روستاها رد می‌شدیم.

ـ مگه تو برا *دل‌آرام* توضیح ندادی ما پِی چی می‌گردیم؟

ـ چرا! ولی فکر کنم سوءتفاهم شده. گفتم می‌تونیم بازسازی کنیم، اون‌م فکر کرده این کارمون رو راه می‌ندازه.

ـ تو وضعیتی که همه در حال ساخت و ساز هستن، پیدا کردن چیزی که می‌خوایم، کار ساده‌ای نیست. ولی فکر کنم از این به بعد بهتر باشه پیش از اومدن، عکسای خونه رو ببینیم.

ـ آره موافقم. می‌گم حالا که تا این‌جا اومدیم، بریم از یکی-دوتا بن‌گاه دیگه پرس‌وجو کنیم.

ـ باشه ولی به نظرم برو بالاتر. هر چی از تمدن دورتر بشیم بهتره.

باید حواس‌مان را جمع می‌کردیم تا گرفتار کاسب‌های زمین نشویم. فقط کافی بود کمی پَرت و ناآگاه به نظر بیاییم تا خودمان را در یکی از تورهای فروش زمینِ املاکی‌ها بیابیم. آن سفر جز خاطره‌ی جاده‌اش چیزی برای ما نداشت. دو جای دیگر را نیز دیدیم؛ یک‌سره بی‌ربط به چیزی که می‌خواستیم. سرانجام جایی کنار جنگل ایستادیم و آن‌چه برای ناهار آورده بودیم، عصرانه خوردیم. به‌خاطر کرونا ترجیح می‌دادیم به رستوران نرویم و به نان و پنیر و گردوی خودمان بسنده کنیم. *آبان* گفت «کاش می‌شد شب یه جا بمونیم».

ـ جدای از ریسک سلامتی‌ش، چیزی هم با خودمون نیاوردیم. من به جز چادر و زیرانداز پشت ماشین، هیچی ندارم. تازه فردا هر دو هم کار داریم.

ـ آره بابا. رو هوا پروندم. کلاس فردام کنسل نمی‌شه؛ همونه که هفته‌ی پیش تشکیل نشد. شوهر تو هم تا شب برمی‌گرده و دلش تنگ می‌شه اگه نری!

ـ والا شوهر من از صبح که رسیده، فقط یه پیام حال و احوال و گزارش رسیدن داده. دل‌بر شما که روزی ۲۵ بار زنگ می‌زنه، دل‌تنگت نمی‌شه؟

با شیطنت گفت؛ «گیر نده بهمون! قشنگیم دیگه! بذار لحظه‌های جذاب هر زندگیِ مشترک رو جاودان کنیم».

ـ نمی‌دونم جمله رو از کجا دزدیدی ولی حالش رو ببر! شاید دَفه‌ی دیگه با امکانات بیش‌تر بیاییم و یه شب بمونیم.

کمابیش همه‌ی مسیر بازگشت به سکوت و خواب و صدای کتاب گذشت. سکوت و خواب برای من، فصل مشترک همه‌ی سفرهای بازگشت از این جاده به خانه بود. اگر پشت فرمان بودم، خبری از تهوع نبود ولی در جای شاگرد به شرط خوردن همان یک‌چهارم قرص ضدتهوع می‌توانستم خیلی باشخصیت خودم را تا مقصد برسانم. در خاطره‌های کودکی، خودم و *البرز* را می‌دیدم. هر یک به گوشه‌ای از چپ یا راست صندلی عقب ماشین تکیه داده و خوابیده بودیم؛ خسته و هلاک و ناامید از پایان سفر و آغاز روزمرگی‌ها.

ساعت از هشت گذشته بود. *آبان* جلوی خانه‌اش پیاده شده بود و من هم نزدیک خانه بودم که پیامی از *سام* گرفتم؛ «کارمون تموم نشد. پرواز ام‌شب رو کنسل کردم و برا عصر فردا بلیت گرفتم».

«مگه فقط بازدید نبود؟ چرا این‌قدر طول کشید؟»

«آره ولی یکی از آقایون رو قرار بود ببینیم. ام‌روز موفق نشدیم».

چه مسخره! او با قرار پیشین این همه راه را از تهران به آن‌جا رفته بود و آن‌وقت آقایان فرصت دیدار نداشتند!

«کجا می‌مونی؟»

«نشونی یه هتل رو بهم دادن؛ می‌رم اون‌جا. تو کجایی؟ رسیدین یا هنوز تو راهی؟»

«نزدیک خونه‌م».

«ای‌ول! امشب رو از دژ مراقبت کن تا بیام تحویلش بگیرم». یک انگشت شست دیگر در هوا و یک قلب قرمز فرستادم و پاسخم چندین قلب و بوسه بود و تمام.

آن شب، من ماندم و فکرهای مالیخولیایی خودم. شب بعد که *سام* حدود ساعت هفت به خانه رسید، آن‌قدر خسته بود که فقط توانست دوش بگیرد و خود را به تخت خواب برساند. صبح فردایش وقتی بیدار شد، من در اتاق کارم مشغول نوشتن رمان بنجل بودم. پس از صبحانه‌اش به اتاقم آمد و گزارش‌های روز پیش را به هم دادیم. همواره از جزئیات کارهایش با من گفت‌وگو می‌کرد. تلفن هم‌راهش را به دستم داده بود تا تصویرهای هتلی را نشان دهد که قرار بود دیوارهایش را به او بسپارند. همان وقت، پیامی در واتس‌اپ دریافت کرد. یادآوری‌اش در بالای صفحه آمد. یک فایل تصویری و در ادامه‌اش؛ «ببین چی گرفتم ازت! حالا اون عکس پروفایلت رو عوض کن!». پیام از شماره‌ای ناشناس بود. گوشی را به دستش برگرداندم؛ «یکی بهت پیام داده». گوشی را گرفته بود و به صفحه‌اش نگاه می‌کرد. دو انگشت اشاره و وسطش را روی لب پایینش کشید و گفت؛ «بچه‌هان. سر به سرم می‌ذارن». تصویری باز کرد و جلوی صورتم گرفت؛ روی مبل لابی هتل، سرش تکیه‌داده بر پشتی مبل، مچ دستش حائل آن و زیرچشمی دوربین را می‌پایید. با آسودگی خندیده و کسی از او عکس گرفته بود. عکس خوبی بود؛ او نیز مثل همیشه با ظاهری عالی. *سام* آن‌قدر جذاب بود که همیشه دلم می‌خواست فرزندمان

بیش‌تر شبیه او باشد تا من. هر چند او همیشه مخالفت می‌کرد و زیبایی‌های مرا بیش از خود می‌دید؛ «عکس دسته‌جمعی نگرفتی؟».

ـ نه یادمون رفت. اینم اتفاق شد.

تلفن هم‌راهم روی میز کار زنگ خورد و به سراغش رفتم. تماس یکی از مجله‌های فرهنگیِ برخط بود. پیش‌نهاد گفت‌وگوی زنده‌ی *اینستاگرامی* داشتند. در مدتی که دنیا درگیر کرونا شده بود، چندین برنامه‌ی زنده در *اینستاگرام* داشتم. برخی از پیش‌نهادها را رد کرده بودم و برخی را پذیرفته بودم. آن یکی هم از آن‌هایی بود که به نظرم ارزش داشت. قرار را برای شب جمعه‌ی همان هفته گذاشتم و قطع کردم. *سام* مشغول دیدن کلیپی در گوشی بود؛ موسیقی فولکلور ایتالیایی روی تصویر بود. همان که تیتراژ یکی از کارتن‌های کودکی ما بود. چه‌قدر عجیب! تک‌تک لحظه‌های زندگی کنونی‌ام با بندی نازک به گذشته می‌پیوست! به یاد روزهایی افتادم که نخستین بارقه‌های نویسندگی در من جوانه می‌زد. دوباره آن دو کودک سرگردان، پیش رویم جان گرفتند.

## ۱۲. گالونی و فرانچی یا انریکو و آنتونیو!

تابستان بود و قرار بود برای تعطیلات به اروپا برویم؛ به دیدن خاله‌ی من در *نیس* و عموی *البرز* در لندن. پیش از آن هم رفته بودیم. ما بچه‌ها تفاوت چندانی میان شمال خودمان با لندن و *نیس* نمی‌دیدیم؛ همه را دوست داشتیم. همگی سفر بودند و در همه‌ی آن‌ها خوش می‌گذشت؛ چون همه با هم بودیم و پدر و مادر هم‌راه‌مان بودند. تفاوت این سفرها بیش‌تر برای بزرگ‌ترها نمایان می‌شد که در فضاهایی متفاوت، روزشان را شب می‌کردند. من در عالم کودکی،

چندانی از آن سفرها به یاد ندارم؛ جز حال و هوای رنگارنگ و احوال خوش‌مان، پوشش متفاوت مادرها در جایی که خارج نامیده می‌شد، ساحل دریایش با دریای خودمان فرق داشت، سنگ‌فرش خیابان‌هایش زیبا بود، هوایش بوی دیگر داشت، یخ زبان انگلیسی ما باز می‌شد و در مجموع، آن‌چه در عکس‌های یادگاری ما ثبت شده است. قرار بود پاییز آن سال، من به کلاس اول راه‌نمایی بروم و *البرز* به اول دبیرستان برود. روزی که به خاطرم آمد، چند روز پیش از آن سفرمان بود. سوغاتی‌ها روی میز ناهارخوری چیده شده بود و عمو چمدان‌های ما و خودشان را از انباری بیرون آورده بود و ما خوش‌حال بودیم. روزی عجیب بود! عصر که هنگام پخش برنامه‌ی کودک و نوجوان بود، دایی *امیر* نیم‌ساعتی می‌شد که آمده بود و هم‌راه خاله و عمو در آلاچیق گفت‌وگو می‌کردند. وقتی آمد، ناراحت بود. من و *البرز* را بوسید و بی‌درنگ هم‌راه عمو و خاله به حیاط رفتند.

آن روز، آخرین قسمت کارتن **بچه‌های مدرسه‌ی والت**[1] را می‌دیدیم. چند سال پیش هم آن سریال را پخش کرده بودند و آن سال برای بار دوم پخش می‌شد. ما هم‌چنان مجذوبش می‌شدیم. هر دو بار در بسیاری بخش‌ها با حس‌هایی آمیخته زار می‌زدم و *البرز* به من می‌خندید. یادم هست جایی در قسمت پایانی که خانواده به پیک‌نیک رفته بودند، بچه‌ها از یک‌دیگر می‌پرسیدند دل‌شان می‌خواهد در آینده چه‌کاره شوند. *انریکو* می‌خواست نویسنده شود؛ *دیروسی* مثل پدرش پزشک، *گالونی* و *فرانچی* مهندس و *آنتونیو* هم می‌خواست هنرمند شود. آن‌جا که قرار شد *انریکو* و خانواده‌اش برای چند سال به رم بروند و دیگر با دوستان کنونی‌اش در یک مدرسه نباشد، دوباره اشک‌هایم جاری شد و باز سوژه‌ی خنده‌ی *البرز* شدم. مُشتی ذرت

---

۱. **بچه‌های مدرسه‌ی والت** با نام اصلی **مدرسه‌ی عشق؛ قصه‌ی دل**، پویانمایی ژاپنی ۲۶ بخشی بود که به‌سال ۱۹۸۱ بر اساس رمان **قلب** اثر نویسنده‌ی نامی ایتالیایی *ادموندو ده آمیچیس*. ساخته شد. موسیقی عنوان‌بندی سریال در اصل، قطعه‌ی فولکلور ایتالیایی بود که نوازنده‌ای خیابانی در سکانسی از سریال می‌نواخت و در نسخه‌ی فارسی‌شده به‌عنوان موسیقی آغازین شنیده می‌شد.

بوداده از ظرف روی میز برداشته بود و دانه‌دانه در دهانش پرت می‌کرد. انگشتش را لای ورق‌های کتابش گذاشته بود تا بسته نشود. همانند فیلمی کمدی به من نگاه می‌کرد و می‌خندید. **سپیددندان**[1] می‌خواند ولی در ۱۵ ثانیه‌ی گذشته به جای خواندن کتاب یا تماشای تلویزیون، حواسش فقط به من بود تا لحظه‌ای از سوژه‌ی مسخره‌ی پیش رویش بازنماند. عنوان‌بندی پایانی سریال، بالا رفت. با حرص نگاهش کردم؛ برخلاف هم‌کلاس‌هایش اثری از جوش روی صورت نداشت. او را خوش‌قیافه‌تر از هم‌سالانش می‌دیدم. قدش خیلی از من بلندتر شده بود؛ آن‌طور که پیش می‌رفت از عمو هم بلندتر می‌شد. پوست سفید صورتش زیر آفتاب تابستان تیره‌تر شده بود و با چشم‌های بادامیِ عسلی روشن، بینی نوک‌تیز نه‌چندان بزرگ، فک استخوانی و موهای قهوه‌ای صاف و پریشانش، موجودی تازه شده بود. در طول تابستان، یک بار هم او را به آرایش‌گاه نبرده بودند؛ عمو و خاله با کوتاه کردن موهایش موافق نبودند و تنها برای احترام به قانون مدرسه، آن را کوتاه نگه می‌داشتند. شوخ‌طبعی *البرز* به عمو و مهربانی و عاطفه‌اش به خاله رفته بود. چهره‌اش اما بیش‌تر شبیه خاله بود. روشنی موها و چشم‌هایش نیز به گفته‌ی عمو، جهشی ژنتیکی بود که شبیه هیچ کدام‌شان نبود. *البرز* با بدجنسی گفت؛ «پاشم برم دوربین رو بیارم. حیفه این صحنه رو ثبت نکنم!». با چشمانی باریک‌شده به سویش نشانه رفته بودم؛ «به جای این که هرهر بخندی، برو تمرین کن آهنگ این کارتن رو یاد بگیری و برام بزنی». بی‌علاقه گفت «کاری نداره. سه سوته پیداش می‌کنم». کاسه‌ی ذرت‌ها را به سویم کشیدم؛ «اینا رو بده من! برو بشین پشت سازت ببینم چه می‌کنی!». کتاب را بست و به طرف ساز رفت؛ «باشه می‌رم. فقط برا این که قواعد بازی رو رعایت کرده باشیم، قبلش یه بار دیگه

---

۱. White Fang, Jack London اثر *جان گریفیث لندن*، نویسنده‌ی سوسیالیست آمریکایی.

بهم بگو می‌خوای چه‌کاره بشی؟». منظورش را می‌دانستم. بار پیش که قسمت آخر آن کارتن پخش شده بود، درباره‌ی پیشه‌ی آینده از هم پرسیده بودیم. می‌خواست ببیند نظرم همان است یا نه. گفتم «من هنوز سر حرفم هستم یا مثل *آنتونیو* هنرمند می‌شم یا مثل *انریکو* نویسنده».

ـ اوه‌اوه! درا رو ببندیم خاله و عمو نشنون. پس این‌جا کی قراره دکتر بشه؟

سر به سرم می‌گذاشت چون خوب می‌دانست با همه‌ی اصرارهای پدر و مادرم، به پزشکی علاقه ندارم. گرچه هیچ‌گاه جرأت نکردم به آن‌ها بگویم. به نظر آن‌ها به جز برخی رشته‌های مهندسی و پزشکی، رشته‌های دیگر به درد نخور بودند و «هر خنگ و بی‌سوادی می‌توانست بخواندشان». برنامه‌شان این بود که دوره‌ی پزشکی عمومی را بگذرانم و برای تخصص با حمایت خاله‌*بی‌تا* به فرانسه بروم. اصلا خودم را در آن قالب نمی‌دیدم.

فیش *آتاری* را به تلویزیون وصل کردم و آن را روشن کردم. بازی قارچ‌خور را روی دستگاه گذاشتم و دوباره روی مبل روبه‌روری تلویزیون نشستم؛ «اونی که قراره دکتر بشه، من نیستم. تا اون‌وقت، خودم رو آماده می‌کنم تا بالاخره یه روزی این رو بهشون بگم».

ـ امیدوارم اون روز، من تو خونه نباشم.

ـ مسخره! حالا خودت می‌خوای چه‌کاره بشی؟ هنوزم آهنگ‌ساز؟

دستش را روی کلیدهای پیانو کشید و صدایی بلند کرد و اخمی به پیشانی انداخت. نگاهش میان من و کلیدها در حرکت بود؛ «آهنگ‌سازی و نوازندگی رو هنوزم دوست دارم ولی راستش از خونه ساختن خیلی خوشم می‌آد. چیزی شبیه کار بابا و عمو*مهرداد*. شاید برم ریاضی بخونم. فکر کنم من تو تیم *گالونی* و *فرانچی* باشم».

ـ نظر خاله و عمو چیه؟

ـ می‌گن تصمیم با خودته. هر چی که دلم بخواد!

به نقاشی‌هایش بر روی میز نگریستم؛ آن روزها بیش‌تر در احجام و فضاهای شهری و خانه‌های شگفت‌آور با پرسپکتیوهای چندنقطه‌ای خلاصه می‌شد. چه‌قدر خوب می‌دانست چه می‌خواهد. اکنون می‌دانم دلیلش، آزادی عمل و عزت نفسی بود که در نتیجه‌ی ارتباطش با خانواده داشت. هیچ‌گاه به او حسادت نکردم و همیشه او را ستودم. عمو و خاله عمیقاً درکش می‌کردند و بال پروازش بودند. آن‌ها تا این حد نزدیک به ما زندگی می‌کردند و برخلاف آن که با پدر و مادرم صمیمی بودند، رفتارهایی بسیار متفاوت داشتند و شیوه‌ی تربیتی آنان زمین تا آسمان با ما فاصله داشت. حضورشان باعث دل‌گرمی‌ام می‌شد. آن‌ها از سیاره‌ای دیگر نبودند؛ نمونه‌ای غیر از ما بودند که عشق و امید را در من زنده نگاه می‌داشتند تا امکانی برای تصوری دیگرگون از خود داشته باشم. مادر و پدرم بر آن بودند که آزادی بیش از حد، بچه‌ها را به جایی نمی‌رساند؛ گرچه روشن نبود حدی که می‌گفتند تا کجاست. عمو و خاله، این میزان از آزادی را حق بچه‌ها می‌دانستند؛ حقی که بدون آن انتخاب‌ها بی‌شک دشوارتر می‌شد. تا آن‌جای کار که موفق بودند. *البرز* داشت با کلیدها بازی می‌کرد. انگار افکارم را می‌خواند، صدایش را که دیگر کودکانه نبود، کمی بم‌تر کرد و با ادایی سینمایی گفت؛ «دنیای متفاوتی رو انتخاب کردی! اگه می‌خوای تو دنیای جدید دَووم بیاری، باید قوی‌تر، سریع‌تر، منعطف‌تر و باهوش‌تر از بقیه باشی!». نگاهم با تحسین به جلد کتاب **سپیددندان** افتاد؛ «از جک *لندن* دزدیدی؟». دوباره خودش شد؛ «آره. عاشقش شدم. شاید یه دور دیگه‌م بخونم».

. بی‌خود! همین‌جوری‌ام کلی لفتش دادی! چهار روزه منتظرم تمومش کنی. دور دوم رو بذار بعدِ این که من خوندم.

با بدجنسی گفت؛ «مطمئنی می‌خوای بخونی‌ش؟ زود نیست برات؟». چشم‌غره‌ای نثارش کردم و او خورسند از آن که حرصم را درآورده بود، دوباره مشغول شد. سر به سرم می‌گذاشت چون مدت‌ها

بود در فضای ادبیات، هم‌پایش پیش می‌رفتم؛ گاهی حتا پیش‌تر از او. مدتی نت‌ها را تک‌تک و نامنظم نواخت. گاهی در فواصلش، نتی اشتباه می‌زد و سرانجام... در کم‌تر از پنج - شش دقیقه آن را یافت و موسیقی را نواخت. لعنتی! با همان لطافت! دو - سه سالی می‌شد که حرفه‌ای ساز می‌زد و دیگر خبری از ملودی‌های ساده و کودکانه نبود. همگی نواختن *البرز* را دوست داشتیم. روزهای تعطیل، گاهی مامان از پایین *البرز* را صدا می‌زد تا برای ما بنوازد؛ او هم دست رد به سینه‌مان نمی‌زد. همیشه با شور و نشاط می‌نواخت! حالا روبه‌رویم نشسته بود و با نگاهش به سقف در سکوت به من می‌گفت «ببین کاری نداشت و تونستم پیداش کنم». «ببین چه‌قدر کارم درسته!». سرش را با ریتم ملودی مانند مترونوم تاب می‌داد و می‌نواخت. ملودی کوتاه بود و پشت هم تکرار می‌شد. شاید ۱۲ دور بی‌وقفه آن را نواخت. از میانه‌اش باز خل شد و به نواختن قطعه‌ای دیگر پرداخت. با توجه به سکته‌ها و ضرب‌آهنگ، نت‌های‌شان شبیه هم می‌نمودند. کمی از این، کمی از آن؛ هر دو را در هم آمیخت. می‌دانست جایی که قطعه‌های آرام ناگهان دیوانه می‌شوند، خوشم می‌آید. خودش نیز عاشق این بود که به جاده خاکی بزند؛ هر چه شیطنت داشت رو می‌کرد. در نهایت آن‌چه می‌نواخت، ترکیبی برساخته از موسیقی عنوان‌بندی **بچه‌های مدرسه‌ی والت** و **رقص مجار شماره پنج** *برامس*[1] بود. کمی آرام پیش می‌رفت و تنفس می‌داد. سپس در یک لحظه‌ی غافل‌گیری با تغییر ملودی و گام، شور و شعف برپا می‌کرد. من هم از شنیدنش سیر نمی‌شدم؛ جانم به رقص درآمده بود.

- ان‌قدر می‌زنم تا بگی بسه!

- نمی‌گم. عالیه! بزن دستات رَوون بشه.

---

۱. Hungarian Dance No.5 By Johannes Brahms نام‌ترین قطعه از مجموعه رقص‌های مجار ۲۱ بخشی *برامس*. اثری پرانرژی و پرفراز و فرود و شاد است و در دو بمل و گام دوچهارم نوشته شده است که به کوبشی شدن این قطعه کمک می‌کند.

.حالا که داری آهنگش رو گوش می‌دی، کاش یه ذره دیگه هم گریه کنی!

کوسن را به سویش پرت کردم و موسیقی قطع شد. چند ثانیه نگذشت که بالش دوباره به سویم پرتاب شد و کاسه‌ی پاپ‌کورن‌ها روی زمین افتاد. خاله و عمو از حیاط برگشتند.

.اِ! پس دایی کو؟

عمو نفسی عمیقی بیرون داد؛ «رفت عموجون! کار داشت. گفت دوباره می‌آد». به پشت سرش نگاه کردم و خاله را با چشم‌های پف‌کرده دیدم. دلم خالی شد؛ «خاله! چی شده؟».

.چرا ناراحتی مامان؟

خاله در سکوت به سوی *البرز* رفت. دستی به سر و گردنش کشید؛ «هیچی عزیزم! یکی از دوستای قدیمی‌مون فوت شده». از دوره‌ی کودکی‌ام تا آن روزها، چندین‌بار خبر مرگ دوستان پدر و مادرها را شنیده بودیم که با برخی‌شان در یک دانش‌کده بودند. با آن که می‌کوشیدند خبر چه‌گونگی مرگ‌شان را از ما پنهان کنند، ما بچه‌ها می‌دانستیم بیش‌ترشان از معترضان پس از انقلاب بودند و به حکم مسائل سیاسی به این فرجام دچار شدند و ما اجازه نداشتیم درباره‌ی آن‌ها حرف بزنیم چون خطرناک بود؛ چه در خانه و چه در مدرسه. مدتی بود که دیگر خبری از آن دست نشنیده بودیم ولی آن روز احتمال می‌دادم که خبر، مربوط به یکی از همان دوستان باشد. به سوی خاله رفتم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم. قدم تا روی قفسه‌ی سینه‌اش رسیده بود و هنوز در آغوشش جای می‌گرفتم. بوسه‌ای بر موهایم زد و ادامه داد؛ «زندگیه دیگه! گاهی وقتام این‌جوری می‌شه». گفت و آرام به سوی اتاق رفت. لرزش شانه‌هایش از پشت دیده می‌شد؛ باز هم می‌گریست.

.ما هم می‌شناختیمش؟

عمو گفت «نه دخترم!» و سپس رو به *البرز* کرد؛ «نظرت چیه ام‌روز دوتایی برید پارک؟». *البرز* پاسخ داد؛ «موافقم!». با هر یک از دست‌هایش من و *البرز* را به آغوشش کشید و بوسه‌ای بر سرهای ما زد؛ نخست *البرز* و سپس من. عادتش بود. همیشه وقتی می‌خواست دل‌گرم‌مان کند، این‌گونه هر دوی ما را می‌بوسید؛ «آفرین باباجون! فقط قول بدید همون جای همیشگی باشید. من و مامان‌م یکی – دو ساعت دیگه می‌آییم پیداتون می‌کنیم».

اسکیت‌ها را برداشتیم. توپ والی‌بال را در کوله‌پشتی من و قمقمه‌ی آب را در کوله‌ی *البرز* گذاشتیم و راهی شدیم. وقتی به حیاط رسیدیم، *البرز* برگشت تا دوربینش را بردارد. همیشه باید آن را در کوله‌اش می‌گذاشت تا مبادا خاطره‌ای از زیر دستش بگریزد. خیلی زود با دوربین و دو بستنی کیم بازگشت و با هم به پارک رفتیم. آن روزها به‌تازگی نرده‌های حصار اطراف پارک را برداشته بودند و در حال بازسازی فضای سمت خیابان بودند. آن تابستان برای نخستین‌بار اجازه داشتیم با هم به پارک برویم؛ به شرط آن که به قلب پارک نمی‌رفتیم و در محل قرار همیشگی می‌ماندیم که جایی کمابیش پر رفت و آمد بود. وقتی به سوی مسیر اصلی می‌رفتیم، دختر و پسری جوان که به نظر از ما بزرگ‌تر بودند با سه تن از مأموران امنیتی اطراف پارک، محاصره شده بودند. یکی‌شان می‌گفت آستین پیراهن پسر خیلی کوتاه است و کفش ساق‌دارش مناسب نیست. دیگری پای بدون جوراب دختر و لاک قرمز دستش را نشان می‌داد. بستنی‌ام تمام شده بود و با نگرانی چوب آن را گاز می‌زدم. ناخودآگاه از *البرز* فاصله گرفتم ولی *البرز* دستم را گرفت و آرام گفت؛ «از این ور بیا!». به طرف مسیری باریک رفتیم که با درختان پوشیده شده بود. گفت «چرا ترسیدی؟ با ما کاری ندارن. ما هنوز کوچیکیم». گفتم «نمی‌دونم». ادامه داد؛ «تازه خونه هم نزدیکه. اگه ببرن‌مون، سریع به بابا زنگ می‌زنیم و می‌آد دنبال‌مون».

ـ آره. ولی من بازم می‌ترسم!

خندید. دستی در جیب شلوارش برد و دستمالی مچاله و مصرف‌شده را بیرون آورد. کف دستش را به سویم گرفت. دوباره صدایش را تغییر داد و خیلی جدی گفت؛ «بیا بگیرش! اگه این رو همیشه با خودت داشته باشی، دیگه هیچ‌وقت نمی‌ترسی!». خندیدم و زدم زیر دستش؛ «دیوونه! نگهش دار پیش خودت که همیشه مثل الان شجاع بمونی!». ساعتی بعد، خاله و عمو نیز آمدند. کمی با عمو والی‌بال بازی کردیم ولی خاله آن روز هم‌راهی نکرد؛ بر تپه‌ای نشست که تن‌دیس اسب فلزی رویش بود و تماشای‌مان کرد.

### ۱۳. مامان، بهترین مشوق من

چند روز پس از آن، تزریق زیرجلدی نخست را در شکم فرو بردم؛ یکی از آن داروهای گران‌بها در سرنگی پلمب‌شده با سازوکار خاص! راستش اولین‌بار که با آن رویارو شدم، کمی ترسیده بودم. با سوزنی بسیار قطورتر از حالت معمول به قطر سیم یک هدفون، به زور در گوشت شکم وارد می‌شد. حس می‌کردم پس از خروجش از شکم، همه‌ی درونم مثل کارتن **تام و جری** از آن سوراخ بیرون می‌ریزد. به هر حال، انجام دادم و به پیش‌واز آخرین فرصت مادر شدن رفتم. بار پنجم بود که خود را برای فرآیند کاشت جنین آماده می‌کردم. نتیجه‌ی عمل پانکچر یک سال و نیم پیش، چهار جفت رویان فریزشده بود. ولی همگی پس از عبور از مراحل کاشت که دو ماه و نیم زمان برد، به یک آزمون بارداری منفی انجامیده بودند.

همان شب، زمان گفت‌وگوی پخش زنده‌ام با مجله بود. *سام* از روز پیش، کار نقاشی روی دیوار رستوران را آغاز کرده بود؛ وقتی فهمید ساعت ۱۰ شب برنامه دارم، ترجیح داد با دست‌یارانش بماند و ساعتی بیش‌تر کار کند. گفت‌وگو مثل همیشه درباره‌ی کتاب‌ها بود و پرسش خوانندگان و پاسخ‌های من به آن‌ها. به پیش‌نهاد یکی از بلاگرهای کتاب، قرار شد به‌زودی یکی از کتاب‌هایم را هم‌راه دنبال‌کنندگان

صفحه‌اش هم‌خوانی کنند. راستش خوش‌حال شدم؛ اتفاق خوبی بود. اینستاگرام به‌ظاهر رسانه‌ای تصویری و سطحی بود ولی گاهی اتفاق‌های فرهنگی مناسب هم در آن رخ می‌داد. حس خوشم دیری نپایید؛ چون در پایان گفت‌وگو با پرسشی غافل‌گیر شدم که مدت‌ها بود به پاسخش نیندیشیده بودم؛ «خانوم *پدیدار*! یادتون می‌آد چی شد که به نویسندگی علاقه‌مند شدید؟». پرسشی کلیشه‌ای با پاسخ کلیشه‌ای‌تر من؛ با لب‌خندی ساختگی ـ درست مثل لب‌خندهای همیشگی مامان برای غریبه‌ها ـ گفتم؛ «روال عجیبی نداشت. من‌م مثل خیلیا از بچگی کتابایی می‌خوندم و با همونا به فکر افتادم. همیشه داستانایی برای گفتن داشتم و در کنار مشوقای خوب، کم‌کم به این سو راه یافتم». پیش از

آن که بگویند مشوقت که بود، گفت‌وگو را بستم و پا به فرار گذاشتم. عجب مزخرفی بافتم؛ مسخره‌ترین جمله‌هایی که می‌توانستم به زبان آورم! بله خوب، مشوق داشتم. نخست *البرز* بود که به من آموخت چه‌گونه با نوشتن، آن را بخشی از زندگی‌ام کنم. ولی آن‌چه مرا به جلو می‌راند، خیره‌سری و توان‌مندی خودم بود؛ گرچه اصل داستان را نمی‌توانستم بازگو کنم. چون مامان به روش ویژه همان مشوق ترس‌ناکی بود که مرا به آن‌جا رساند. باز هم خاطره‌ها یکی پس از دیگری می‌آمدند.

*

تابستان‌ها تا پیش از آن که به مدرسه بروم، پس از گرفتن کارنامه‌ی *البرز* گاهی با عمو و خاله به میدان *انقلاب* می‌رفتیم و برای‌مان کتاب می‌خریدند. آن روزها کتاب‌های مرا خاله یا *البرز* برایم می‌خواندند. مامان هم گاهی آخر هفته‌ها تلاشش را می‌کرد ولی انگار مقاله‌ی علمی برایم می‌خواند؛ خشک و بی‌حس بود. حتا هنگام خواندنش از ماجرایی خنده‌دار نیز دل‌هره به سراغم می‌آمد. ولی خواندن خاله را خیلی دوست داشتم؛ شیرین بود و با اداهای خاص خودش. وقتی بزرگ‌تر شدم، گاهی دلم می‌خواست *البرز* از کتاب‌های خودش برایم بخواند.

او هم چنین می‌کرد. فکر می‌کنم همین باعث شده بود دایره‌ی واژگان و مهارت جمله‌بندی من همیشه از هم‌سن و سال‌ها فزونی گیرد. پیش از آغاز مدرسه، برخی واژگان را از روی شکل تشخیص می‌دادم. پس از پایان کلاس اول، شروع به خواندن برخی کتاب‌هایی کردم که *البرز* پیش‌تر برایم خوانده بود و با آن‌چه از آن‌ها در ذهن داشتم، هم‌آهنگ می‌کردم. عاشق کشف دنیاهای خیالی بودم. وقتی به کلاس سوم رسیدم، کمابیش دنیای کتاب‌های من و *البرز* چندان متفاوت نبود. جدای از کتاب‌های خودمان، کتاب‌خانه‌ی عمو و خاله گنجینه‌ای از کتاب‌های کلاسیک بود و اجازه داشتیم برخی از آن‌ها را بخوانیم؛ خواندن بیش‌ترشان برای ما خیلی زود بود.

بخشی از سرگرمی من و *البرز*، گفت‌وگو درباره‌ی کتاب‌ها بود. ساعت‌ها می‌نشستیم، داستان‌ها و شخصیت‌ها را برای هم کاوش می‌کردیم. **سفرهای گالیور، آرزوهای بزرگ، زنان کوچک، ماجراهای هاکلبری فین، بی‌نوایان، دیوید کاپرفیلد** و بسیاری از کتاب‌های نام‌آشنای دیگر را خوانده بودیم. کتاب‌های غیردرسی در حقیقت جوایز ما در تابستان بودند. در طول سال تحصیلی نیز گاهی کتاب‌هایی از کتاب‌خانه امانت می‌گرفتیم ولی سهمیه‌ی خرید کتاب نداشتیم. عمو می‌گفت همان‌ها کافی‌اند و بیش از آن زیاده‌روی‌ست.

دو-سه سالی می‌شد در کنار یادداشت‌های روزانه‌ام، گاهی داستان‌های تخیلی می‌نوشتم. مهارتم در نوشتن انشا و پر و بالی که در نمایش‌ها به روایت‌ها می‌دادم، در مدرسه نیز مرا گاو پیشانی‌سفید کرده بود و باعث شد روزنامه دیواری مدرسه را به من بسپرند. با جان و دل برایش مطلب جمع می‌کردم. برای بخش دانش، گاه چندین کتاب علمی از کتاب‌خانه می‌گرفتم و چکیده‌ی آن‌ها را در مجله می‌نوشتم. خلاصه‌نویسی را نیز خوب می‌دانستم. در بخش معرفی کتاب، همیشه چیزهایی برای جذب بچه‌های مدرسه داشتم. ایده‌های نقاشی آن‌ها هم از خودم بود. عاشق گردآوری مطالب بودم. مجله‌ی دیواری پایه‌ی

اول راه‌نمایی، همیشه توجه و تشویق معلم‌ها را در پی داشت. راه‌روی طبقه‌ی هم‌کف به طرف دفتر مدیر و معلم‌ها پر بود از مجله‌های هر ماه که بیش‌ترشان به خط من بودند. تا آن زمان، پشت کتاب‌های کتاب‌خانه‌ام پر شده بود از یادداشت‌های روزانه و چیزهایی که می‌نوشتم. مامان از آن بخش زندگی‌ام یک‌سره بی‌خبر بود. به نظر او، نقاشی و نوشتن هنوز هم در فهرست عبث‌ترین کارهایی بود که می‌تواستم انجام دهم. افسوس که آن دو کاری که بهتر از هر چیز می‌دانستم برای خانواده‌ام بی‌ارزش‌ترین بود. ولی برایم مهم نبود و درس‌هایم را طوری می‌خواندم تا ایشان را راضی نگه دارم.

پنج‌شنبه‌ای در روزهای پایانی سال تحصیلی اول راه‌نمایی، ناظم مدرسه را در ساعت آخر دیدم؛ «*پدیدار*! خانوم دکتر ام‌روز اومده بود مدرسه! دیدی‌ش؟». یخ کردم؛ «نه! برا چی اومده بود؟». با لب‌خندی خون‌سردانه گفت؛ «معلمات رو دید. مجله‌ها رو هم نشونش دادیم».

ـ چرا نشونش دادین؟

با غرور گفت؛ «باید می‌دید که مجله‌ی اولی‌ها رودست نداره!». دیگر حرف‌هایش را نشنیدم. او با افتخار و ستودن من، همه‌ی تلاشش را برای شیرین شدن پیش مامان کرده بود. او هم مانند هم‌کلاسی‌ها مرا قهرمان داستان‌های خیالی دیوارهای مدرسه می‌دید اما... اما من! کارم تمام بود. می‌دانستم مامان پیش چشم دیگران، ظاهرش را با لب‌خندی ملیح و آرام حفظ کرده و وانمود کرده از دیدن کارهایم شاد شده است. ولی واقعیت چیزی دیگر بود. اصلا دلم نمی‌خواست از کنش‌هایم در مدرسه آگاه شود. چرا بی‌خبر آمد؟ وقتی ظهر به خانه رسیدم، مامان مشغول گفت‌وگو پای تلفن بود. از شیوه‌ی گفتار و دیرکردش در پاسخ، می‌توانستم حدس بزنم با خاله *بی‌تا* در *نیس* صحبت می‌کرد. خاله سال‌ها پیش برای ادامه‌ی تحصیل به فرانسه رفته بود و با هم‌دانش‌گاهی فرانسوی ـ ایتالیایی‌اش ـ جراح فک و صورت ـ ازدواج کرده بود و متخصص چشم شده بود. مامان گاهی درباره‌ی بیمارانش،

مشورت‌هایی از او می‌گرفت. سلام کردم. با سر پاسخم داد و من به اتاقم رفتم. نمی‌دانستم چه در پیش دارم و واکنش او به آن‌چه در مدرسه دیده بود، چه می‌توانست باشد! در آستانه‌ی در یخ زدم! کتاب‌هایم روی تخت ریخته بود و جای کاغذ و دفترهای پشت‌شان خالی شده بود. همان‌جا بی‌حرکت ماندم؛ شبیه عابر پیاده‌ای بودم که از کوچه‌ای می‌گذشته و پیراهن سپیدش با افتادن لاستیک خودروی ره‌گذر در چاله‌ی آب، گِل‌پاشی شده بود. نمی‌دانستم واکنش درست چه بود؛ باید به رویش می‌آوردم یا نه؟ شاید هم خودش می‌آمد و خدمتم می‌رسید. سرانجام صدایش را از پشت سر شنیدم؛ خشک و تحقیرآمیز. به یخ‌بندان زمستان می‌مانست!

. من این همه هزینه نمی‌کنم بذارمت مدرسه‌ی غیرانتفاعی که بشینی قصه بنویسی!

سرم را پایین انداختم و به سویش برنگشتم. با اندوه گفتم «خوب اگه درسام رو خوب بخونم، چه اشکالی داره؟». صدایش بالاتر رفت؛ «اشکالش اینه که وقتت رو برا چیزای به درد نخور هدر می‌دی و عمرت تلف می‌شه».

. الان عمر *البرز* تلف می‌شه؟ پس چه‌طور پیانو زدنش رو دوست داری؟

صدایش اوج گرفت؛ «باز داری با من یکی به دو می‌کنیا! من به اون کار ندارم. شاید اون نخواد هیچ پخی بشه!». چشم‌هایم از حیرت باز شد! چه‌قدر آسان توهین می‌کرد و زیر سؤال می‌برد. کاش می‌توانستم مانند خودش پاسخ دهم ولی شهامت نداشتم؛ هنوز زورش به من می‌رسید. ناامید گفتم «حالا کاغذام رو چه کارشون کردی؟». به‌نرمی گفت؛ «قاب‌شون کردم که بزنیم به دیوار! خوب معلومه! انداختم‌شون تو سطل زباله». به طرف راه‌رو می‌رفت که ادامه داد؛ «بهتره سراغشون‌م نری! همه‌شون رو خیس کردم تا راحت‌تر تو سطل جا بشه!». باورم نمی‌شد. شاید دروغ می‌گفت؛ می‌گفت تا بی‌خیال‌شان

شوم. شاید گذاشته بود جایی که دستم به آن‌ها نرسد. به آش‌پزخانه رفتم و درِ سطل را برداشتم و ناباور، کیسه‌ای پر از کاغذهای خُرد و خیس دیدم با خط خودم بر روی‌شان. دیگر جوهرشان در خیسی کاغذ پخش شده بود. کاش کتک خورده بودم و این صحنه را نمی‌دیدم! پاهایم سست شد. از خشم و ناچاری چهارزانو روی زمین نشستم. مامان دوباره پشت سرم بود؛ مرا کنار زد تا در سطل بسته شود.

ـ پاشو خودت رو لوس نکن! اصلا فکر کن دزد اومد و بردشون. بعدها به خاطر این کارم ازم ممنون می‌شی!

آن روز در حدی خشم‌گین نشده بود تا دستش را رویم بلند کند ولی من انگار کتکی سخت خورده بودم؛ جانم درد می‌کرد! به پهنای صورتم اشک می‌ریختم. چه‌طور درباره‌ی نوشته‌هایم، همانند مشتی زباله حرف می‌زد؟ آن‌ها از درون من جوشیده بودند. ناهارم روی میز بود ولی سیر شده بودم. مدتی بی‌حرکت پشت میز نشستم و به بشقاب لوبیاپلوی پیش رویم چشم دوختم. غذای آن روزم، کاغذهای خُرد و خمیر درون سطل بود. نفسم بالا نمی‌آمد؛ دلم هوای آزاد می‌خواست! به طرف در رفتم. مامان از ته سالن داد زد؛ «کجا؟ تا بهت یه چیزی می‌گم، قهر می‌کنی پا می‌شی می‌ری بالا؟».

ـ بالا نمی‌رم. می‌رم تو حیاط!

منتظر جوابش نماندم. به حیاط رفتم؛ باران بهاری تند می‌بارید. در و پنجره‌های هر دو خانه باز بود و صدای گفت‌وگوها به‌آسانی شنیده می‌شد. بابا و عمو با استکان‌های شراب‌شان و سیگاری در دست ـ تنها خلاف گه‌گداری در روزهای دونفره ـ روی پله‌های ورودی مشغول گپ و گفت‌های سیاسی بودند. سپس به خانه‌ی ما رفتند تا مثل همه‌ی روزهای با هم بودن‌شان، تخته‌نرد بازی کنند. کم پیش می‌آمد هر دو خانه باشند و وقت‌شان را با خواب کوتاه عصر هدر دهند. نت‌های سرگردان در هوای خانه میان آواز باران، قطعه‌ی **فانتزی**

*موتسارت*[1] را از دقایقی که مامان به اتاقم آمده بود به گوش می‌رساند. یعنی *البرز* هم تازه به خانه رسیده بود و مثل همیشه در فاصله‌ی آماده شدن ناهار، پشت پیانو استراحت می‌کرد. طوری می‌نواخت که انگار می‌کوشید چیزی دیگر نشنود.

دیگر پشت آلاچیق جا نمی‌شدم؛ شمشادها و درخت‌ها و من آن‌قدر بزرگ شده بودیم که جای یک‌دیگر را تنگ می‌کردیم. چند سالی می‌شد پس از دعواهای مامان، کف آلاچیق جایم بود. دلم شکسته بود و هر چه داشتم، نیست و نابود شده بود؛ داستان‌هایم، دفتر خاطراتم از هشت سالگی تا آن روز و نوشته‌هایی که برای شماره‌های پسین روزنامه جمع کرده بودم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. چنان زار می‌زدم که گویی عزیزی را از دست داده باشم؛ به حال رفتگانم می‌گریستم. صدای پیانو جایش را به یکی از آهنگ‌های دوست‌داشتنی عمو در روزهای بارانی داده بود از عاشقانه‌هایش با خاله در زمان دانش‌جویی؛

«به بارش باران گوش بسپار و با هر قطره
می‌دانی که بیش‌تر عاشقت می‌شوم!
بگذار تمام شب ببارد! بگذار عشقم به تو افزون شود!
تا وقتی که با همیم، این هوا چه اهمیتی دارد؟...»[2].

او می‌خواند و من می‌گریستم بر جنازه‌ی معشوقم که مامان در سطل آشغال چپانده بود. نمی‌دانستم چند وقت آن‌جا در سوگ نوشته‌هایم نشسته بودم. کمی گذشت و مانند همیشه صدای قدم‌هایش آمد. از کجا می‌فهمید آن‌جا هستم؟ دلم نمی‌خواست آن‌طور مرا ببیند. همیشه در آلاچیق، آسیب‌پذیر و شکننده، دستم رو می‌شد. آن‌جا چیزی برای گریز و پرده‌پوشی پیدا نمی‌شد. حوصله‌ی

---

۱. Fantazia No.3 In D Minor **فانتزی رِ مینور**. این قطعه به‌شکل ناتمام پس از مرگ *موتسارت* نشر یافت و نسخه‌ی دست‌نویس آن هیچ‌گاه پیدا نشد.

۲. قطعه‌ی **باران** از *خوزه فلیسیانو* Rain, Jose Feliciano,1969

خودم را هم نداشتم. نزدیک شد؛ مکثی کنار میز کرد. پاستل و کاغذی از روی میز برداشت و کمی آن سوتر روی زمین نشست. هیچ‌گاه وقتی مرا آن‌جا پیدا می‌کرد، نمی‌پرسید چه شده است؛ می‌دانست به‌زودی برایش می‌گویم. همیشه از دیدنم در آن حالت، ناراحت می‌شد ولی می‌کوشید واکنشی نداشته باشد. تازگی‌ها کمی خردورز می‌نمود و رفتارهایش بزرگانه و درون‌گرا شده بود. آرامش او را دوست داشتم که همانند خاله بود. آن روزها دیگر اثری از آن دو کودک سبک‌مغز در هیچ کدام ما نبود. او صدایش از حالت دورگه‌ی نوجوانی درآمده بود و اندامش در عین ظرافت، شکلی مردانه به خود گرفته بود. من نیز روز به روز متوجه دگرگونی‌هایی بسیار در خود می‌شدم. مدتی گویی کسی جز خودش آن‌جا نبود، شروع به خط‌خطی روی کاغذ کرد؛ فکرش درگیر مسائلی بود. اندکی که گذشت، بی‌آن‌که سرش را بلند کند با چینی بین ابروهایش گفت؛ «جدیداً یه جا خوندم ۱۲۸ گونه درخت افرا تو دنیا هست. می‌دونستی؟». دماغم را بالا کشیدم و با بازدمم گفتم «نه».

. مطمئنم آمار دقیقی نیست. چون دست‌کم یه گونه‌ی خیلی کم‌یابش رو از قلم انداختن!

تودماغی گفتم؛ «منظورت درخت افرای تو حیاطه؟». در چشمانش برق شیطنت پدیدار شد؛ «نه یه گونه‌ی نادر که هر وقت ناامید می‌شه، کف آلاچیق ما رو با اشک و دماغش خال‌خالی می‌کنه!». باز هم می‌کوشید مرا بخنداند. به جای خنده گفتم؛ «امروز گفت *البرز* با این وضع، هیچ پخی نمی‌شه!». پوزخندی صدادار زد و هم‌چنان به کشیدن ادامه داد؛ «خوب این که حرف تازه‌ای نیست. خاله همیشه فکر می‌کرده من هیچ پخی نمی‌شم. داری برای این گریه می‌کنی؟». نفسی گرفتم؛ انگار به پیش‌واز گریه‌ای تازه می‌رفتم. زار زدم و گفتم؛ «همه‌ی یادداشتام رو انداخته دووور. هر چی داشتم؛ همه رو خیس و نیست و نابود کرده». دست از کشیدن برداشت. کمی بی‌حرکت ماند. سپس زیر لب چیزی گفت و پاستل توی دستش را محکم به

نقطه‌ای نامشخص در روبه‌رویش پرتاب کرد. جوری فکش منقبض شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و به من نگاه می‌کرد، گویی از من عصبانی بود. انگار نوشته‌های او را دور انداخته بودند. سپس برایش از چیزهایی گفتم که آن روز رخ داده بود. در سکوت، گوش کرد. اندکی بعد، دوباره آرام شده بود و نقاشی‌اش را می‌کشید؛ خانه‌ای شیشه‌ای و مدرن همانند یکی از همان‌ها که در مجله‌های معماری خارجی دیده می‌شدند. مجله‌ها را عمویش در سفر آخر به ایران، برایش آورده بود؛ پس از آن که فهمید او به معماری علاقه دارد. خانه را تمام کرد و جمله‌اش را چنین آغاز کرد؛ «مامانم می‌گه اگه آدم عاشق چیزی باشه، اون رو برا همیشه بخشی از زندگی‌ش می‌کنه. می‌گه مهم اینه که بتونی در طول زندگی، رابطه رو باهاش حفظ کنی و حواست باشه برا داشتنش حاضری چه رنجایی رو به جون بخری». نقاشی را سویم برگرداندم. ادامه داد؛ «وقتی بچه بودم و گاهی از تمرینای پیانو خسته می‌شدم و این رو از مامان می‌شنیدم، نمی‌فهمیدم منظورش چیه. الان متوجه می‌شم حتا اگه قرار باشه هیچ‌وقت با نوازندگی به جایی نرسم با همه‌ی سختیایی که داره، دست‌کم تا همیشه یه بخشی از زندگیمه که حالم رو خوب می‌کنه. مثل من برای مامان و بابام؛ مثل تو برای ما. مثل ما برای هم». شاید برای بار هزارم از خودم پرسیدم چرا خاله مادرم نبود؟ کاش من هم فرزند آن‌ها بودم. مثل *البرز* که در ۱۵ سالگی چنان بزرگ‌وارانه سخن‌رانی می‌کرد و می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد. به هر حال، با آن‌چه او گفت مطمئن شدم چه خواهم کرد.

از خانه‌ی عمو، صدای قطعه‌ای دیگر می‌آمد. این قطعه همیشه برایم پر از آرامش بود و آن روز گویی برجک احساسم را نشانه می‌رفت؛

«بارانِ فردا زنگارها را می‌شوید
اما چیزی تا ابد در یادمان باقی می‌ماند.
شاید این اتفاق باید می‌افتاد
تا حقیقتی همیشگی را در زندگی ثابت کند

که خشونت و هر آن‌چه زاده‌ی خشم است،
هیچ نتیجه‌ای نداشته و نخواهد داشت.
به همه‌ی آن‌هایی که زیر ستاره‌ی خشم زاده شده‌اند؛
مبادا فراموش کنیم چه‌قدر شکننده‌ایم
باران می‌بارد و می‌بارد، هم‌چون اشک یک ستاره
باران می‌بارد و می‌خواند که چه‌قدر شکننده‌ایم ما»[1].

مدتی طولانی در سکوت ماندیم و گوش دادیم. سپس بی‌اختیار گفتم؛ «من بی‌خیال نمی‌شم. دلم می‌خواد باور کنم اتفاق امروز یه خواب بوده و اصلا چیزی پشت کتابا توی کتاب‌خونه نبوده که مامان پیداشون کنه. انگار... تازه از امروز می‌خواستم شروع کنم. ولی این دفعه یه جایی می‌ذارم که دستش بهشون نرسه».

ـ بیار بذارشون تو کتاب‌خونه‌ی من! اون‌جا به‌اندازه‌ی کافی جا برا هر دومون هست. یه طبقه رو برات خالی می‌کنم. ولی وای به روزی که خاله با حکم بازرسی بیاد تو اتاق من و با اون صحنه روبه‌رو بشه. وای پسر! قیافه‌ش دیدنی می‌شه! خندید و چشمش به نقاشیِ پیش رویم افتاد. همان که دقایقی پیش نیمه‌کاره از او تحویل گرفته بودم؛ «آاااا! چه کارش کردی! این عاااالیه دیوونه! تو محشری!». خانه‌ی شیشه‌ای‌اش در مرکز تصویر، حالا در جنگلی غرق شده بود؛ پوشیده از درختان سرو و شاید افرای سر به فلک کشیده در هاله‌ای از سبز و آبی طبیعت. همه‌ی این‌ها در مردمک چشمی به‌صورت محدب و کمی از فرم خارج‌شده خودنمایی می‌کردند. البرز با لبخند یک‌وری‌اش گفت: « خوشم میاد که به سبز مورد علاقه‌ی من هم وفاداری!». گفتم: «آبی!». صدای مامان آمد؛ از پنجره‌ی آش‌پزخانه نامم را فریاد می‌زد. نگران مشق‌های ننوشته‌ام بود!

ـ اوه اوه! بدو برو! من بعدِ تو می‌آم بیرون که نبینه من‌م این‌جا بودم.

---

۱. قطعه‌ی **شکننده** از *استینگ* Fragile, sting 1988

می‌دانستم برای خاله از شیرین‌کاری تازه‌ی مامان تعریف می‌کرد و خاله نیز مثل همیشه از مامان می‌رنجید. من دختر او هم بودم ولی نمی‌توانست تصمیم مامان را برایم تغییر دهد.

از آن روز، از آن روی‌داد، واژگان به‌شکل جدی پناه‌گاهم شدند؛ راز بقا و تن‌درستی‌ام. هر ناامیدی که مامان برایم در زندگی می‌ساخت، هم‌چون از دست دادنی دیگر، جدایی دیگر یا ورشکستگی دیگر مرا زمین می‌زد و من بارها و بارها پس از آن‌ها بلند می‌شدم؛ برای آن‌چه می‌خواستم و او نمی‌خواست، تلاش می‌کردم. فکر می‌کنم آن ماجرا به‌شکلی عمیق در آن‌چه امروز شده‌ام، اثر گذاشته است. مامان نه‌تنها به من که به خود نیز نمی‌اندیشید؛ به آن‌چه به‌راستی می‌خواست. او پزشک شده بود چون از او خواسته بودند. او نیز همانند بابا راه پدرش را می‌رفت. هیچ‌گاه پی‌گیری علاقه‌هایش را تجربه نکرده بود تا از نتیجه‌اش لذت ببرد و برای دیگران نیز بخواهد. رشد من در کنار عمو و خاله و *البرز* به یادم می‌آورد که می‌توانم گاهی انسانی دیگر باشم؛ کسی نزدیک‌تر به خودم و فراتر از آن‌چه خانواده برایم گزیده بودند. به یادم می‌آورد که می‌توانم زندگی را گونه‌ای دیگر معنا بخشم. زندگی در کنار آن سه ـ برخلاف زندگی در طبقه‌ی اول همان خانه ـ دشوار و دردناک نبود.

ادامه دارد...



فائزه فویدل، هنرمند چند رسانه‌ای، در رشته‌ی گرافیک تحصیل کرده‌است.
او تاکنون در زمینه‌ی معماری داخلی، طراحی و مدیریت ساخت مبلمان
و اکسسوریز فعالیت کرده‌است.
همچنین مجموعه آثار هنری او شامل نقاشی و تصویرسازی‌های فیزیکال
و دیجیتال به همراه موسیقی ساخته‌شده توسط خودش است
که در وبنیوهای کوتاه در بستر هنر دیجیتال به نمایش در می‌آیند و هریک بیانگر
داستانی کوتاه اند.
آثار او تا به حال در نیویورک، پاریس، ونکوور، پکن، استانبول، دبی و...
به نمایش و فروش در آمده است.
. پیش از این، کتاب " غول دریاچه، شوپن، بلمجان کبابی" در ایران از او به چاپ رسیده‌است .